

میخواستیم که پرده بیوشم بروی راز
 چون میل مردم است از آن تیغ جانگداز
 راز از درون برون شدو نمود احترام
 مقتی ز مقتیان دو سه تا آسیا بساز
 یا صاحب الزمان توبیاو ظهور کن
 این عبدرا خلاص از این شر و شور کن

التوبه ای حبیب و فادار عجلوا
 دارای تیغ حیدر کرار عجلوا
 ای نور چشم احمد مختار عجلوا
 عجل عجل علی ظهورک بسیار عجلوا
 مرشد بچنگ خلق گرفتار عجلوا
 گوید مدام لابد و ناچار عجلوا
 یا صاحب الزمان تو بیاو ظهور کن
 این عبدرا خلاص از این شر و شور کن

تاریخ لمیا

بقیه از سال هشتم

بقیه فصل بیست و دوم

و این تعریفها و ستایشهاییکه درباره نیاکان وی از من شنیدی تورا بشبهه اندر نکند چه اگر حمدون را از مردان نشانی بود باسیری تن در نمداد و باطاعت اینمرد که خود را خلیفه نامیده مضطر نمیشد !!! و من از بهر آن با او مدارا میکنم که بدستگیری دختر وی راه کشتن المعز لدین الله برای ما آشکار شود سپس سلطنت قیروان بحمدون منتقل گردد و چون تو با دخترا و همسرشوی وارث سلطنت قیروان گردی چه که حمدون را فرزند نرنه نیست و نیز ممکن است قبل از مردن حمدون بدستگیری یاران و اموال و اسبابی که تهیه دیده ام سلطنت را مخصوص تو سازم و دست حمدون را کوتاه کنم و چون این عمل مجرا شود با آرزوی خود رسیده و بطور

دلخواه خونخواهی آن مظلوم را نموده ام !!! اینسخنان را اگر چه سالم باور کرد و از شخصی مانند ابو حامد چنین قدرتی را دور نمیدید لکن خطر ها و مشقاتیکه در اینکار ملاحظه مینمود او را از تصدیق این گفتار دور افکنده گفت « بخشایش میطلبم ای آقای من از اینکه در باره این امر که » ابو حامد کلام وی را بریده گفت « سالم !! هراسان مباش و بدان که من تا انجام کار را نیکو نبینم گامی در اجرای آن بر ندارم همانا میخواستی بگوئی که چگونه از کشتن این دو تن کار سلطنت بر ما استوار گردد و حال آنکه هزارها نفوس از قبایل بربر از قبیل « کتامه و صنهاجه و هواره » ایشان را یار و مدد کارند و گیرم این دو تن از میان رفتند با این گروه انبوه چه خواهیم کرد و این مانع بزرگ را چگونه از بین بر خواهیم داشت و حال آنکه جز لشکریان سچلماسه ما را مددکاری نیست » ای سالم بدان که این قبائل محض سر کوب و پستی امرا و رؤسای خود در اطاعت المعز لدین الله در آمده و محض پریشانی جمعیت آنان زیر نشین بیرق خلیفه شده و انتساب او را بعلی بن ابیطالب ع نیز تصدیق دارند و تدبیر این کار در نزد من است مگر آگاهی من بر این امر کافی پیشرفت نیست ؟ مگر به نتایج افکار من مطمئن نیستی ؟ یا از آن بیم داری که من در تدبیر خود خطا کرده و نیرنگ را نتوانم انجام داد ؟ از برای امرای مذکور همین فائده بس که هر يك حکومت مستقله دارا خواهند شد و هر کس که حاکم قیروان را از میان برداشت حکومت آن بلد بدو مخصوص شود و این کار را جز حمدون کسی نتواند و غیر او کسی نه که حاکم کنونی قیروان را بتواند از میانه بردارد و لاجرم سلطنت قیروان بدو رسد و کسیرا بدو تعرض نشاید و مگر اندیشه کنی که اهالی قیروان پس از قتل سلطان خود در بروی ما نگشایند این مطلب نیز اهمیتی ندارد چه لشکریان حمدون که در سچلماسه هستند بر آنها غالب آیند و آن بلد را متصرف شوند اگر چه خود بشنهایی بکوشند و سایر قبائل با آنان کمک نکنند تا چه رسد که آنها نیز

مردم سچلماسه را کمک کنند و نصرت دهند در اینصورت البته لشکریان حمدون بر قیروان مسلط شوند!!! سالم از عقل و کفایت عم خود ابو حامد شکفت نموده گفت خدایت یاری کناد و برکت دهاد سوگند با خدای که سلطنت و حکومت تو را سزااست و از من و دیگران در این امر ترا لیاقت فزونست!!! ابو حامد با سرعت دست خود بر دهان سالم نهاده و پرا بسکوت مجبور نموده گفت چنین مگوی چه که مطابق وصیت امام و پیشوای مظلوم ماسلطنت مخصوص تو و دیگرانرا نرسد، این بگفت و پیا خاست و دست سالم را گرفته و پرا بیای داشت سالم بیای خاسته و بسی میل داشت که ابو حامد سخنان خود را امتداد دهد چه کیفیت وصیت و شرح آن بروی مجهول بود ابو حامد بأصلاح دستار خود پرداخته گفت سفارش نمیکنم که این امور را از همه کس پوشیده داری چه خود لزوم استتار آن را آگاهی حتی آنچه از لمیا و حسین دیده نیز با کسی مگوی چنان باش که کوئی هیچ ندیده سپس ساکت شده آثار اهتمام در جبهه اش ظاهر گردید و گفت اکنون بشنو!!! بامدادان یگاه که هنوز روشنی استیلا نیافته باید بطرف مصر رخت بر کنی و همچنانکه دیروز شامگاهان آمدی که کسی تو را نشناخت بدینسان باید بروی چه پس از پیش آمد و مقابله با حسین توقف تو در ایندیار صورت نگیرد و چون بمصر اندر شدی با آن بنده سیاه فام که والی مصر و کافور نام دارد ملاقات کرده عهد و میثاق را با او در باره اضمحلال فاطمیین استوار میکنی زیرا کافور از خلیفه المعز لدین الله و تابعین او بسی بیمناک است بدین سبب در وقت حاجت از یاری ما سرباز نمیزند و ما را کمک خواهد داد چنانچه امیر بغداد هم ما را ناصر و معین است!!! آری باید حکومت مستقله و خلافت نایبانه تأسیس شود که معین دعوت و تبلیغ ما گردد!!!

کمان دارم مقصود مرا فهمیده باشی؟ و نباید امیر حمدون و سایرین از این امور و قرار داد مطلع شوند خیلی ملاحظه کن خوب فهمیدی؟ سالم با چشم اشارت

نمود که فهمیدم و آنچه گفتمی در یافتن و خواست از خیمه بیرون رود ابو حامد دیگر کورت ویرا باز خوانده گفت البته باید بامداد پگاه بمصر رهسپار گردی چه بر توبسی بیمناکم سالم گفت صبحگاهان چون دم کرکی آشکار شود روانه خواهم شد سپس ابو حامد ایستاد و از رخسارش چنان دیدار میشد که همی خواهدامری مهم را فرا یاد آرد پس از لختی بچشمان سالم نگران شده گوئی میخواست مکنون قلب وی را فرو خواند سالم از هیبت نگاه عم خویش سر بر زیر افکند ابو حامد گفت از آن ترسم که از تهیه و خواسته که در « فح الاخیار » فراهم کرده ایم با کسی چیزی گفته و آن راز نهان را آشکار ساخته باشی ... آنجا ... آنجا ... آن قوت و قدرتی که ما را بمقصود میرساند در آنجاست ... در « فح الاخیار » است و آنچه باعث بر افراشتن بیرق دولت ما در کنار رود نیل و فرات میگردد در آنمکان عزیز مقدس ... آری نقطه اتکال ما در آنجاست ... در فح الاخیار است ... سالم چکنند؟ و از استماع این سخن و تأکید بر پنهانی این راز چگونه مضطرب نشود؟ چه که این سر نهان را نگاهداری نکرده و این راز مکنون را بر منصفه ظهور نشانده بود لذا چون این سخن بشنید دل در برش طپید لکن چنان خود را وامود کرد و انگونه حالت اطمینانی بخود بست که هر کس او را میدید گمان نمیبرد که چنین شخصی بکشف چنان سری اقدام کرده باشد پس سر خود را حرکت داد و گفت چگونه چنین رازی را آشکار سازم و حال آنکه یگانه امید ماست؟ مطمئن باش ای عم بزرگوار و این گمان در دل میاور ابو حامد با وجود فطانت فطری سخن ظاهری سالم را باور کرده گفت آسوده شدم ... اکنون برو استراحت کن و جز من بکسی اعتماد منما سالم دست ویرا بوسه داده از خیمه بیرون رفته ابو حامد تنها ماند !!! و پس از آن مکالمات بستران مست همی مانست چشماش مانند تب داران سرخی افزوده و از کثرت افکار گوناگون آرام نداشت ناچار در درون خیمه بگام

زدن پرداخته مویهای سبلت را در زیر دندان همی خائید و دو دست خود را فرا پشت بهم پیوست و با خود میگفت !!! ای ابو عبدالله . . . خدایت بیامرزاد بسی نزدیک شده که از این گروه خائن انتقامت را باز ستانم . . . فح الاخیار . . . فح الاخیار در کوه ایکجان . . . آری آنجا محلی است که ابو عبدالله از برای یاران خود که ویرا در استقلال دولت عبیدیه یاری کردند دارالهجرة قرار داده آنجاست که ما باید کوچ کنیم . . . در آنجاست اموالیکه ابو عبدالله در آغاز فتح بدست کرده قوه و قدرت ما آنجاست . . . « آنگاه خنده زلفر آمیزی کرده گفت . . . ای ابو عبدالله . . . کاشکی زنده میشدی و میدیدی که چگونه بمقصد خود و آرزوی مقدس چندین ساله خویش نائل شده ایم کاش ابو عبدالله بود و مشاهده مینمود . . . آری کاش . . . « و لکن ، ، ، ، ابو حامد سکوت نمود و آب دهان خود فرو برد آنگاه جامه خواب پیوشید و بامید فتح و ظفر و نیل بمقصد بیامرید !!! رشته خیالات وی بدینجا منتهی شد تا خیالات گردون بکجا منتهی شود !!!!!

فصل بیست و سوم - راز دل

لمیا آنشب را نیارمید گوئی بستری از خار مغیلان اندر بود که از شدت اضطراب خواب بچشمش نیامد مگر آنزمان که خروسان طلوع صبح را خبر دادندی اندکی خواب بر او غالب آمد و از شدت تعب بجان آمده بود لذا تا نزدیک ظهر از خواب بر نیامد و بسی خوابه‌ی هولناکی دید نزدیک ظهر از صدای در غرفه از جای بچست پس چشمانش را گشوده حالات دوشینه را فریاد آورد و بسی متاسف شد که آنوقایع را در خواب ندیده بلکه در بیداری بوده ناچار بیا خاسته در بگشود پرده دار ام الامراء را دید و چون چشمش بدان کنیزك افتاد گفت حال ام الامراء چگونه است ؟ امید وارم کسالتی نداشته باشد « کنیزك گفت ام الامراء مرا فرستاد تا از حال تو جويا شوم و چون ترا دید که تا اینوقت بیرون نیامده دل نگران شد

لمیا از این التفات حالی در خود مشاهده کرد چه میدانستکه از برای خلیفه مناقبین چه تدبیری کرده اند لکن خود داری کرده و گفت چوت مرا خواب در ربود توانستم خدمت ام الامراء برسم کنیزك گفت باکی نیست ای خاتون من اکنون میروم و او را بصحت تو مژده میدهم لمیا گفت بام الامراء عرضه دار که اکنون بخدمت آمده و بدست بوسیش نائل خواهم شد « کنیزك باز گشت و لمیا جامه خواب را تبدیل کرده بطرف غرقه ام الامراء روانه شد خدمتگذاران و غلامان را دید که بر خلاف روزهای سابق بهیچان آمده گوئی مهمانی و مجلس بس مهمی را تهیه خوراك میبینند ... بعد فهمید که این تهیه و تدارك غیر معتاد را سبب ماه رمضان و ایام روزه گیران است و بجهت تدارك افطاری این رفت و آمد واقع می شود چه ماه رمضان داخل شده و اهالی قصر روزه دارند چون بقرقه ام الامراء رسید ویرا بر فراز نشیمن خود یافت لمیا چون وارد غرقه شد ام الامراء خندان شده بپا خاست گوئی فرزند خود را استقبال میکرد لمیا زانو زده دست ام الامراء را بوسه داد و از کثرت التفاتی که دید اشك چشمانش را فرا گرفت ام الامراء سبب گریه ویرا ندانسته و آن حالت را از وی غریب شمرد لکن گمان کرد که در خصوص خواستگاری حسین و مخالفت با خلیفه گریه میکند پس او را بسینه چسبانیده گفت « دخترك من چرا گریه میکنی؟ لمیا بشدت دچار گریه شده و عنان اختیار از دستش بدر رفت ام الامراء او را دل داری داده گفت « امید وارم که دوشینه بمراد خود نرسیده باشی » و اینسخن بلحن مزاح بگفت و در باره رغبت و میل خود بهمسری وی با حسین نیز اشاره داشت لمیا بزحمت خود داری نموده با دست اشك چشمان بسترد و گفت آری ای خاتون مهربان بر مراد خود فیروز نشدم گوئی خدا نیز همان خواسته که امیر المؤمنین خواهد « آثار خوشحالی در رخساره ام الامراء پدیدار شد پس لمیا را پهلوی خود نشانید و گفت « خوب !! آیا برای همین سرشك از

دیده ریزانی؟ محزون مباش . . . عنقریب خواهی دانست که بهره نیکی نائل شده و نصیب سرور انگیزی بدست کرده . . . خدا را سپاس میکنم که ترا همسر چنین جوانی بی مانند گردانید و من نیز بسی خوشنودم و همیدون کابیتی تورامهیا کنم که هیچیک از درشیزگان قیروان را میسر نشود چه تو در نزد من بی اندازه عزیز و ارجمند میباشی و بیحد توراً دوست دارم و چون مثل من کسی کابین تو را عهده دارشود خواهی دانستکه چگونه کابین گرانی است یعنی در خور شأن و مقام تو است و نیز از امیرالمؤمنین قصری از عالیترانیه بهر تو خواستار شوم و انواع فرشها در بگسترم و انمقدار کنیز و غلام بخدمتت بر گمارم و اثاثیه از بهر تو فراهم کنم که از آن مردیکه میخواست ترا بخود مخصوص سازد فراموش کنی . . .

لمیا را از این سخنان بسی پشیمانی روی داده و در باره خود بغیظ اندر بود لکن خود داری کرده گفت من که باشم که در خور اینگونه التفات شوم از خاتون خود متشکر و او را سپاس گذارم که مرا بدین مرحمت مخصوص فرمود و با آنکه در خور و مستحق این گونه لطف نیستم بمهربانی خویش سرافرازم کرده!!! غرض لمیا از این بیان حقیقت بود و امر قلبی خود را مقصود داشت لکن ام الامراء کلمات او را بتواضع و فروتنی حمل کرده گفت تو سزاوار بیش از اینی لکن این قضیه را باید تا انجام ماه رمضان بتعویق اندازیم و امروز اول این ماه مقدس است و چنان پندارم که خلیفه مجلس عقد توراً با حسین بروز عید فطر تعیین نماید و شاید هم روز دیگری را اختیار کند!!! بیینم تا پیش آمد چیست؟ لمیا را طول مدت تأخیر زفاف خوشوقت نمود چه که شاید در این میانه تدبیری اندیشد و خود را از این ورطه خلاصی بخشد چون این فکر در دلش افتاد علامات فرح و سرور از چهره اش پدید شده گفت من خدمتگذار ملکه هستم و زبانم از اظهار امتنان و تشکر وی قاصر خدای توراً جزای نیکو دهاد ام الامراء گفت من توراً خوشحال و مسرور میخوام و سعادت

و نیک بختی تو را در مسئله زنا شوئی با حسین از یزدان خواهانم که من نیز بدین سبب مسرور خواهم شد اکنون میتوانم بگویم که تو از بستگان ما بشمار میروی و پدرت بواسطه خویشاوندی و مواصلت با جوهر از سایر امراء و بزرگان برتر خواهد بود و تو خود آگاهی که خلیفه تا چه حد جوهر را دوست دارد و کسی را بر او مقدم نمیسازد و او را از بستگان خود می‌شمارد و هنگام غروب امروز خواهی دید که خلیفه جوهر را در هنگام افطار پهلوی خود می‌نشاند و کسی از عبیدیین را آنمزلت ندهد و شکی نیست که محض خاطر تو از پدرت امیر حمدون نیز احترام کند و او را نزدیک خود جای دهد لعلیما از اینگونه ستایش خجل شد و چون برآز دل خود فکر میکرد دوست داشت که عکس اینسخنان را بشنود چه خود را لایق آن ستایش نمیدانست پس خواست موضوع سخن را تغییر دهد گفت امشب از ماه رمضان محسوب است خدای این ماه را بر تو مبارک کند و نعمت تو را زیادی بخشد و تو را بفرزندانت بهره‌مند نماید ایخاتون من آیا عادت شما هنگام تناول افطاری چگونه است؟ ام الامراء گفت امیرالمؤمنین را در این ماه عنایتی مخصوص است خنیا گران را تهیه طعام برای اهالی قصر دستور میدهد آنگاه خوان های چندی برای خلیفه و خویشان و امراء و رؤسای لشکر و رجال دولت میکسترانند و هرکس را بر حسب مقام طعام مهیا میکنند و هر صنف و دسته با هم طعام میخورند و من نیز ترتیب افطار زنان را تهیه میکنم و بکنیزان دستور چگونگی افطاری را میآموزم و تو نیز از آنجمله هستی که در اینسفره نعمت حاضر خواهی شد و محض آنسی که با تو دارم تو را در پهلوی خود جای خواهم داد گاهی نیز سحور را مانند افطاری مرتب میکنم و تو در شام و سحر این ماه باید از من جدا نشده و با ما بسربری و چون هنگام غروب در رسد کیفیت مجلس خلیفدرابتو مینمایم تا ببینی که خلیفه در کجا قرار میکیرد و چه اشخاص را نزدیک خود مینشاند و نیز پدرت حمدون را ببینی

که چگونه در حضرت خلیفه تقرب یافته و چگونه امیرالؤمنین او را محترم میدارد لمیا پس از این گفتار اجازه انصراف خواست که اندکی فکرش راحت شود و از اثر مشقت و رنج افکاری که دوشینه بدو رسیده چنان دردی شدید بسرش عارض گشته بود که خودداری نمیتوانست و از اینرو سخنان ام الامراء که کلیه مخالف میل دل او بود بر دردش بیفزود پس خستگی را بهانه کرد و محتاج باظهار نیز نبود چه آثار کوفتگی و درد از رخسارش پدید می نمود پس گفت از خاتون عزیز خود اجازت مرخصی خواهم که خود را بسی محتاج بر احوال می بینم و نیز خاتون را از کارهای خود مشغول کرده باز داشته ام ام الامراء گفت من آثار درد و رنج را از چشمانت میخوانم و در اینحالت که توئی این گونه درد و رنج طبیعی و موجب شگفتی نه و امید وارم که اینحالت و درد و آسیب را بزودی فرایاد ببری پس از اینسخن دو دست بر هم زده پرده دار خود را آواز داد کنیزك چون در آمد ام الامراء گفت از برای لمیا در نزدیک اطاق من غرفه مهیا ساز و لوازم را در او قرار ده که لمیا باستراحت محتاج است کنیزك پی فرمان روان شد... لمیا را این التفات خوشوقت نساخت چه بیم داشت که اگر در نزدیک آرامگاه ام الامراء مقام گزینند ناگهانی علائم و آثاری از او ظاهر و یکباره امرش فاش و خود مفضح و رسوا گردد لکن جز اطاعت چاره نداشت پس از اندکی کنیزك باز آمده و خبر داد که غرفه مهیاست !!! لمیا بپا خاسته و خدا حافظی گفت ام الامراء گفت عنقریب هنگام غروب ملاقات خواهم نمود لمیا سر بطاعت فرو آورده روان شد و چون خود راه غرفه را میدانست همیرفت تا بغرفه درون شد !!! اثاث و اسباب غرفه جدید را از اطاق سابق بهتر یافت و بعلاوه آینه گردی که از تفره ساخته شده و از کثرت صقالت میدرخشید در طاقچه نهاده یافت و برزبر آینه در مکان مخصوصی اسباب هر هفت از قبیل سرمه دان و شانه و مسواک و جز اینان که آرایش را در خور است موجود دید تخت خوابی از آبنوس بر یکطرف نهاده بودند که بسی

گران قیمت و با وجود آن ساده وبی آرایش بود و کلیه لوازم و اسبابی که در آنجا یافت میشد با وجود گران بهائی در نهایت ساده گی بود!!! لکن لمیا از فرط قلق و اضطراب به چیزی نظر نداشت و همان که بفرقه اندر شد در را محکم نموده به بستر بیارمید و بر اثر افکار و خیالات گوناگون او را فرو گرفت و بسی از تأخیر امر عقد و تزویج خوشنود بود که تا یکماه دیگر وقت فکر و تدبیر دارد و شاید در این مدت خود را خلاصی دهد پس در صدد یافتن چاره و راهی بر آمد که باعث آسودگی گردد نه خیانت بخلیفه کرده و نه آنان را در مقابل آنهمه الثفات و مرحمت یاداش زشت داده باشد لمیا با وجود این عقیده از احترام پدرش نیز نمیخواست بکاهد و بمخالفت وی رضایت نداشت و همیخواست فکری اندیشد که خلیفه و امالامرا را از خود خوشنود و پدرش را راضی و در حقیقت چنان رفتار کند که بین این آراء متباینه را جمع نموده و خود را از اجرای خیانت نسبت بخلیفه و نیز از مخالفت رضایت پدر رهائی بخشد!!! ظاهراً این امر بسی مشکل بلکه محال مینمود اما هر زمان که سالم را یاد میکرد دل در برش میطپید و از آنچه دوشینه از او دیده بود نگران میشد و در نتیجه وی را فرو مایه و پست میدید و چون مروت و جوانمردی حسین را یاد می آورد او را بزرگ شمرده و دلش را بدو مایل میدید لکن میل دل را تکذیب کرده و همیخواست خود را از اینخیال منصرف کند لکن چنان رفتار حسین ویژه بدرود او هنگام مفارقت و سفارش در باره نهفتن ماجری و دیگر وقایع در قلبش مطبوع و منقوش شده بود که محو آن نمیاست و میل دل خویش از حسین منصرف نمیتوانست کرد ناچار خود را فریب میداد که میل دل خود را نسبت بحسین از باب اظهار امتنان بداند چه نمیخواست دلیکه در آغاز بسالم سپرده و در صباوت عشق او را بجان گرفته بمهر دیگری بپروراند!!! خانه تنگ است دل جای یکی بیش نیست عشق و محبت سالم در دل لمیا متدرجاً وجود یافته بود و یکمرتبه او را فرا نگرفته

بخلاف محبت وی بحسین که یکمرتبه سرا پای ویرا فرو گرفت و بهمین جهت محبت حسین را در دل خود پایدار و برقرار دانسته و میل خود را بطرف او میدید و منتظر هنگام افطار بود و با کمال بی صبری میزیست بدان امید که مگر حسین را در سفره خلیفه مشاهده کند و بیدار او فائز گردد چنانچه ام الامرا بدو وعده داده بود که مجلس افطار خلیفه را بدو بنماید

فصل بیست و چهارم - افطار

پس از این تفکرات لمیا بخواب رفت و تا هنگام عصر بیدار نشد جز آنکه آواز مؤذنین که تکبیر نماز پسین میگفتند لمیا را بخود بار آورده پس بپا خاسته و با رایش خود پرداخت در مقابل آئینه ایستاده بخود نگریست دید رنگ رخسارش متغیر گشته و چشمانش بدرون سو مایل شده خود را از آنخیال باز داشت و به ملاقات ام الامراء شتافت و او را در انتظار خود یافت ام الامراء با خوش روئی استقبال نموده از حالش پرسید لمیا اظهار کرد که حالش بصحت مقرونست ام الامراء ویرا ببرد تا کیفیت خوانهای افطاری را بدو بنماید و همی رفتند تا بروزنی رسیدند که مشرف به فضای فراخی بود که پهلوی باغ واقع شده و سراپرده های بزرگ چندی در آن مکان برپا بود خادمان مشغول گستردن خوان و تهیه طعام بودند ام الامراء لمیا را بر نشیمنی جای داد که در جلو آن پرده آویخته و بوسیله روزنی چند که در آن پرده بود تماشائی بخوبی اهل مجلس و رفتار و کردار آنها را میدید و گفتار آنان را میشنید بدون آنکه کسی از مجلس بحال تماشائی اطلاع یابد ام الامراء نیز پهلوی لمیا بنشست و اطعمه که برای افطار مهیا شده بود شرح میداد و یکایک میشمرد لمیا خادمان را دید که بوضع و ترتیب مخصوصی سفره ها را گسترده و در صدر مجلس خوانی دید که ده و چند نفر را بخود جای میداد که با کمال راحت در گرد وی میتوانستند نشست گرداگرد آن خوان را گوناگون طعام و رنگارنگ میوه ها چیده

بودند و همچنین سفره های چندی بترتیب بهمین هیئت گسترده و انواع اغذیه برزبر خوانها نهاده بجزایر چندی بدید که انواع بخور در آن ریخته و روائح طیبیه از آن بتمام فضا متذوق و منتشر بود کم کم بواسطه انتشار عرف اطعمه لذیذ و انواع میوه ها روائح بجز از میانه بدر رفت و مغلوب شد و برخی از غلامان سیاه فام برافروختن چراغهاییکه بیابانهای سرا یرده آویز بود پرداختند غلامان رومی نژاد بعضی بحمل خوانچه های طعام مشغول و برخی از آنان تنگ آبی بلورین در برداشت و بدست دیگر قدحهای بلور گرفته و هر يك از مجلسیان چون آب خواستی بیکی از آنان اشاره کردی و بلافاصله سیر آب شدی قبل از غروب آفتاب هر چیزی در جای خود مرتب و مهیا بود لمیا را تماشای خدام و آمد و رفت آنها بخود مشغول کرده ساکت بود امراء نیز در سکوت با او انباز بود لکن پس از لحظه گفت « سفره طعام مخصوص بزنان را نیز بدین گونه آراسته و بدستوری من مرتب نموده انداگر خواهی با تو بنمایم لمیا در خواست نمود که آنقدر نیز بیاید تا آمدن خلیفه و امراء و غیرهم را تماشا کرده سپس باز گردد امراء ویرا بدین اظهار همراه شد پس از مدت کمی غلامان در خروش و با کمال ادب هر يك در جای خود ایستاده استقبال امیرالمؤمنین را مهیا شدند لحظه بعد طلیعه خلیفه آشکار و خود با کمال متانت گام برمیداشت و جوهر در یکطرف آن میبود پس از آن دو حسین پسر جوهر و در پی وی فرزندان و بستگان خلیفه و دنبال آنان امراء و سرکردگان بودند پس هر يك گردا گرد سفره متفرق شده و در جائی آرام یافتند خلیفه در صدر سفره زبرین قرار گرفت و جوهر را اشاره کرد تا در یمین نشست و حسین را امر کرد تا در پهلوی پدرش فرو نشیند آنگاه بستگان خود را نیز در سر همان سفره جای داد و دیگر رؤساء و امراء هر کدام گرد خوانی نشسته بودند پس از لختی آواز مؤذنان بلند و قاریان بخواندن سوره حمد پرداخته بدانسان که گوئی آن فضا یکسر ضجه و آواز

شد لمیا بدقت تمام در چهره حضار نگران شده پدر خود حمدون را از آنجمله بدید که نزدیک امیر جای گرفته و خلیفه بدو بی اندازه احترام مینماید ام الامراء چنان پنداشت که لمیا این مسئله را درك نکرده پس گفت اینست پدر تو حمدون که آمده و من از اکرام خلیفه در باره وی خوشوقت و مسرورم لمیا تماشا مشغول و بیش از همه بحسین مینگریست و همینکه نظر بدو می افکند دلش لرزان و خون برخسارش میدرید با آنکه بسی بملاقات او حریص و بدین مکان نیامد مگر برای آنکه وی را دیدار کند و چون خود را گرفته یافت از دیدن حسین سر باز زده بپا خاست و چنان وانمود که برای مزافت ام الامراء حاضراست اگر خواهد بافطار رود ام الامراء گفت من چون حسین را پهلوی پدرش جوهر می بینم منظرة وی برای من بسی از افطار بهتر آید و بسیار محظوظ میشوم... تو چطور لمیا !!! «اینسخن را بمزاح و مداعبه گفت... لمیا ساکت شده رنگش از حیا گلگون شد و فقط حیا نبود بلکه عشق نیز دخالت داشت ناچار خود داری نتوانست و چاره جز رفتن ندید ام الامراء او را همراهی کرد تا بمکانیکه خوان طعام زنان را گسترده بودند رسیده بنشست و لمیا را در پهلوی خود نشانید و بافطار پرداختند «هیئت و وضع این سفره نیز همچون سفره مردان بود» ام الامراء لمیا را دید که بسرعت غذا می خورد و همان سکوت کرده و آثار اهتمام در جبهه اش پدیدار بود !!!

ام الامراء دریافت که لمیا را فکر در مجلس خلیفه است بدین سبب افطار را باختصار برگذار کرده و پس از فراغت بلمیا گفت پس پرده رفته صحبت مجلسیان بشنویم و سخنان آنها را فرا گیریم !!!!

ناتمام

